

تصمیم گرفتیم یا بهتر است بگویم او تصمیم گرفت که پیاده به آنجا برویم. او راه رفتن را حتی در زمستان به استفاده از وسایل نقلیه ترجیح می داد. حتی سوار شدن به ماشین کوچک مرا نیز سرزنش می کرد. به هر حال عصر بسیار خوبی بود و بوی هوای تمیز به مشام می رسید. پیاده روی بسیار لذت بخش بود. در راه درباره خانواده استیفن دالز با هیجان صحبت کردیم. در گذشته درباره خانواده خوانده های خود حرف زیادی زده بودیم. هر دوی ما تأیید کردیم که سر زدن به آنها پس از مدت زمان طولانی خجالت آور است و احتمالاً چنین برداشت می شود که منظور از سر زدن کوتاه در واقع استفاده از اسبهای آنها است. پس از این گفت و گو تصمیم بر این شد که وقت بیشتری به اسب سواری اختصاص دهیم. از این راه می توانستیم او را به سوار شدن در ماشینم ترغیب کنم. زمانی که وارد انجمن دوستی شدیم سالن ورودی بزرگی را دیدم که پر از سرخپوستان زن و مرد بود. شریل به زودی با آنها گرم گرفت و مرا به دنبال خود می کشید. تنها توانستم به آنها لبخند زخم و سرم را تکان دهم. می دانستم که آنها برایش زیبا و خردمند بودند. اما من تنها شاهد پوست قهوه ای و چشمهای آب آورده سرخپوستان بی سواد و سالمندی بودم که احتمالاً در زندگی شان کار مفیدی انجام نداده بودند.

شریل توضیح داد که برخی از آنها برای معالجات پزشکی و برخی دیگر برای دیدن خویشاوندان شان به شهر آمده اند. هنگام بازگشت بار دیگر به ماهیگیری، شکار یا کارهای دستی می پردازند. سپس ادامه داد: «چیزی که مورد پسند تو نیست زندگی کردن با اونا تو زمستونه. برخی از اونا باید کیلومترها پیاده راه برند تا به آب خوردن دسترسی پیدا کنند. اونا روزنامه ها را تا می کنن و توی ژاکت هاشون می گذارن تا گرم تر نگاهشون داره. وقتی شیشه پنجره هاشون می شکنه به جاش از مقوا و پلاستیک استفاده می کنن. میبلمانشون از چوب و به وسیله خودشون ساخته شده و

پس از بازگشت از تعطیلات کوشیدم روحیه خوبم را حفظ کنم. متوجه شدم که آن سفر بر خلق و خوی شریل هم اثر گذاشته بود. حالا بیشتر در خانه می ماند و اعصابش راحت تر به نظر می رسید. در ضمن علاقه اش به مسایل سرخپوستان نیز که در روزنامه ها یا تلویزیون منعکس می شد بیشتر شده بود. هر خبری را که پیش می آمد بدون در نظر گرفتن اهمیتش به سرخپوستان مرتبط می کرد. حالا اگر می گفت که به انجمن دوستی می رود باورش می کردم. اشتیاق دوباره در او زنده شده بود و شعله می کشید. نوشته های قدیمی اش درباره سرخپوستان را از جعبه بیرون آورده بود و احتمالاً قصد داشت از آنها استفاده کند.

من به کار نیمه و قتم بازگشتم و صحنه هایی که بار دیگر در خیابان اصلی می دیدم احساسات شعله ور شده ام را به تدریج خاموش می ساخت. ارزیابی اولیه ام از بومیان دوباره بر ذهنم مسلط شد. همه مردم آنها را «آن سرخپوستان خیابانی» لقب می دادند و میتی ها هم در میانشان دیده می شد. نه، هیچ احساس همدردی با این مردم نداشتم. اما در برابر شریل خودم را علاقه مند به مسایل آنها نشان می دادم. به همین دلیل وقتی پرسید که آیا مایلم با او به انجمن دوستی سری بزنم موافقت کردم.

پتوهاشون روی زمین پهنه. خب، تو قبلاً عکس بعضی هاشون را توی کتابهایی که بهت دادم دیدی.»

- «آره. اما فکر می‌کردم این وضع زندگی مال گذشته است و حالا خونه‌های تازه دارن.»

- «خانه‌های تازه بله. اما اونای خیلی ارزون ساخته شدند. لوله‌کشی آب و فاضلاب ندارن. علاوه بر اون برنامه خونه‌سازی را وزارت سرخپوستان اجرا می‌کنه و این معینش اینه که تنها شامل حال اونایی می‌شه که با دولت معاهده امضاء کردند. سرخپوستایی که وضع مشخصی ندارند و میتی‌ها تنها کمک مالی می‌گیرن.»

من نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. تنها به فکر رسید که اتفاقاً این شرایط به آنها کمک می‌کند تا بر کمکهای دولتی تکیه نکنند و زندگی خود را تا حدودی مستقلانه اداره کنند. اما می‌دانستم حرف شریل هم درست است که برای بخشی از سرخپوستان و میتی‌ها کار پیدا کردن بسیار دشوار است.

درست همان موقع پیرزنی نزد او آمد. با این فکر که شاید می‌خواهد با شریل تنها باشد از آنها فاصله گرفتم و به دیدن هنرهای سرخپوستی که بر دیوار آویزان بود مشغول شدم. کمی بعد او و پیرزن نزد من آمدند. زن پیر ناگهان نزدیک‌تر شد و دستش را روی دست من گذارد. نگاه سریعی به دست او انداختم. دستش چروکین و پیر بود. رگهایش بیرون زده بود و به خودم فشار آوردم تا دستم را از زیر دست او بیرون بیاورم. دستش خیلی گرم و متعلق به زمانهای دور بود. مطمئنم که لبخندم کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر و سپس ناپدید شد. صبر کردم تا دستش را برداشت. با حالت پرسش‌آمیزی به او نگاه کردم اما او سخنی نگفت. در چشمانش که به من خیره شده بود آن فرزانی را دیدم که شریل شرح داده بود. دیگر تماس دستش با بدنم ناخوشایند نبود. بدون گفتن کلمه‌ای پیامش را به من

رساند. او چیز ویژه‌ای در من یافته بود که توجهش را جلب می‌کرد. خواستم بدانم در من چه چیزی بود که برایش جالب بود. متواضعانه از جایم تکان نخوردم. در عین حال حس کردم که یک تحول معنوی در من روی می‌دهد.

در بین راه به خواهرم گفتم که چه حالی داشتم. او لبخندزنان گفت: «امتیاز ویژه‌ای بود که با اون زن روبه‌رو شدی. او پیر نورانی ماست. به او گفتم که تو تنها از نظر خونی با من خواهی. به او گفتم که بینش تو تیره و تاره و وقتی بینش شفاف بشه می‌تونی آدم مفیدی برای میتی‌ها بشی.»

به او گفتم: «تو برای هر کاری روشهای ویژه خودت را داری.»

- «اینجا به خاطر کتابهای زیادیه که خوندم. امروزه اتفاقاً خیلی از سرخپوستا این چیزا را فراموش کرده‌اند.»

- «حیف. این چیزا خیلی شاعرونه هستن.»

آیا بینش من روشن می‌شود؟ و آیا این بدان مفهوم است که هنگام عبور از خیابان اصلی مست بودن سرخپوستان را تأیید می‌کنم؟

تا چند هفته بعد، آن رویداد ذهنم را به خود مشغول کرده بود. اگر در سالهایی که رشد می‌کردم مادر بزرگی مانند آن پیرزن در کنارم بود دیدگاهم نسبت به خودم روشن‌تر می‌شد و احساسات و هیجاناتم تصویر بهتری از من ارایه می‌داد. سرانجام به این نتیجه رسیدم که با توجه به هیجانانامی ناشی از طلاق و تجاوز جنسی دوران ویژه‌ای از زندگی‌ام را می‌گذرانم. اما به‌هرحال هنوز احساساتم نسبت به میتی بودنم متزلزل بود. بخشی از من سرخپوست بود و من میتی بودم. اما خب، حالا چی؟

در ماه سپتامبر راجر به دیدنم آمد. از آخرین دیدارمان دوماه گذشته بود. دلم هوايش را کرده بود و بدون حضور او احساس تنهایی می‌کردم. در عوض بیشتر با شریل سرگرم بودم و آن کمبود تا حدودی جبران می‌شد. به خودم دل‌داری می‌دادم که برقراری رابطه عمیق با من

امکان‌پذیر نبود. بنابراین برای او بهتر بود از دیدارم پرهیز کند. زمانی که زنگ در به صدا درآمد با خودم گفتم چه کسی می‌تواند باشد. زیرا عملاً کسی به سراغ ما نمی‌آمد. با وجودی که شریل به خلق و خوی گذشته‌اش بازگشته بود باز هم کسی را به خانه‌مان دعوت نمی‌کرد. بنابراین می‌توانست فروشنده دوره‌گردی باشد.

- «سلام اپریل.»

- «راجر تو اینجا چه کار می‌کنی؟ فکر کردم تو فروشنده دوره‌گردی.» از دیدن او خوشحال شده بودم و لبخند سریعی به چهره‌ام نشست.

- «همین دوروبرا کار داشتم. گفتم یک فنجان قهوه باهات بخورم و بیرسم شماها چطورید؟» لبخند زد و ادامه داد: «نه جنسهایم را برا فروش نیاوردم. می‌بخشی!»

پرسیدم: «توی محله ما کار داشتی؟» او را به آشپزخانه هدایت کردم و پس از آنکه دو فنجان قهوه آماده کردم هردو سر میز نشستیم. سرانجام گفت: «نگاه کن....»

همزمان با او گفتم: «دلم هوات رو کرده بود.»

- «منم همین طور. من امید داشتم و در انتظار بودم که بهم تلفن کنی. اما از اونجایی که می‌دونم خیلی خیره‌سری فکر کردم بهتره من اینجا بیام.» بعد جدی‌تر شد و گفت: «البته اگر تو مایل به دیدن من نیستی می‌خوام همین الان بگی. و ازت می‌خوام بگی چرا. آیا این به خاطر شکست ازدواجته؟ از چیزی ناراحت هستی که دست رد به سینه من زدی؟»

- «نه، نه. اصلاً ربطی به ازدواج من نداره راجر. من از تو خوشم می‌آد. اما نمی‌خوام وقتت را با من تلف کنی به خصوص اگر انتظاری بیش از حد دوست بودن داری. بیشتر از این نمی‌خوام برات توضیح بدم و بهت نمی‌گم چرا.» آهی کشیدم و فنجانم را روی میز گذاشتم.

او به من نگاه کرد. اما من به او نگاه نکردم. پس از مدتی گفت: «خب.

پس برای هردومون بهتره با هم دوست باشیم و بتونیم همو ببینیم. خوبه؟ و اگر احساس کردی چیزی آزارت می‌ده به من بگو. تو دلت نگه ندار. خب؟» او دستش را زیر چانه من گذارد و چهره‌ام را به طرف خودش برگرداند تا نگاهش کنم.

- «خوبه. اما روش حساب نکن. و این به خاطر اون نیست که من خیره‌سرم. فقط نمی‌تونم بهت بگم.»

او لبخند زد و گفت: «اپریل، اپریل، اپریل، باهات چه کار کنم؟» آن شب او کار داشت و ما تصمیم گرفتیم بیرون برویم. وقتی شریل به خانه آمد به او گفتم که راجر اینجا بود. سپس پرسیدم آیا از بیرون رفتن من با راجر خوشحال است یا نه؟

- «البته که آره. فکر می‌کنم اون خیلی از باب بهتره. تو به یک مرد قوی احتیاج داری که ازت مواظبت کنه. می‌فهمی منظورم چیه؟ من زنی هستم که پس از مدتی با یه مرد خسته می‌شم. اما تو. نمی‌خوام بگم ضعیفی یا چیزی مثل اون. اما فکر می‌کنم اهل شوهر، بچه و خانواده‌ای و هنوز می‌تونی خودت باشی....»

از حرفی که زده بود خوشم آمد. اوضاع بین من و راجر کاملاً بر وفق مراد نبود اما اگر آن جانیان به من تجاوز نکرده بودند احتمالاً وضعیت طبق ارزیابی شریل پیش می‌رفت.

در اواسط سپتامبر افسر پلیسی به خانه آمد و برگ احضاریه دادگاه را به من ابلاغ کرد. در سوم اکتبر برای دیدن دادستان به اداره او رفتم. او گفت که اولیور دانیلی تنها به جرم تجاوز جنسی محاکمه می‌شود. در صورت تبرئه، به جرم اعمال خشونت جسمی محاکمه می‌گردید. هنگام بیرون آمدن اطمینان یافتم که محاکمه در کمتر از یک هفته شروع می‌شود. با شریل درباره محاکمه حرف زدم و او ابراز علاقه کرد که در آن شرکت کند. گفتم که ترجیح می‌دهم او به دادگاه نیاید. اما اصرار کرد:

«بین اپریل. تو خیلی تغییر کرده‌ای و من می‌خوام بدونم چرا. تو هیچ وقت به من نگفتی اون شب درست چه اتفاقی افتاد. تو لبخند می‌زنی و می‌خندی اما شادی توی چشمت نیست. من می‌خوام هر طور می‌تونم کمک کنم.»

- «شریل تو از اولش خودت را مقصر می‌دونستی. درحالی‌که تقصیر تو نبود. چیزی که برام اتفاق افتاد قضاو قدر بود. اما من تو را می‌شناسم. تو دوباره شروع می‌کنی به خودت لعنت بفرستی. در صورتی‌که مطلقاً تقصیر تو نبود. اتفاقات وحشتناکی برام روی داد و من نمی‌خوام تو در جریانش قرار بگیری. خواهش می‌کنم خودت را کنار بکش. خب؟»

- «هیچ قول نمی‌دم. اگر بتونم یک روز مرخصی بگیرم شاید پیام.»
صبح روز سه‌شنبه در دفتر دادستان بودم تا اگر لازم شد دوباره مطالبم را مرور کنم. سپس درحالی‌که هیأت منصفه انتخاب می‌شد مرا در اتاقی نگه داشتند. بعد از نهار ظهر نوبت به شهادت من رسید.
در صندلی شهادت می‌توانستم حس کنم که چشمان حاضران به من دوخته شده بود. اعضای بدنم به هم می‌پیچید و با عصبانیت به گفته‌های منشی دادگاه گوش می‌کردم که می‌پرسید: «آیا حاضرید قسم بخورید که حقیقت را خواهید گفت؟»

- «بله. می‌گویم.»

بدنم شروع به لرزیدن کرد. درحالی‌که دادستان دنبال کاغذی روی میزش می‌گشت بدون آنکه سرم را تکان دهم به اطراف نگاه کردم. در طرف چپ هیأت منصفه، در طرف راست قاضی و روبه‌رویم متهم نشسته بود. او به من زل زده بود. به سرعت نگاهم را برگرداندم.

دادستان در برابر هیأت منصفه با من احساس همدردی نشان می‌داد و از آنچه بر من رفته بود صادقانه ناراحت به نظر می‌رسید. از من بار دیگر خواستند که جزییات اتفاقات آن شب را شرح دهم. در لحظاتی زبانم به

لکنت می‌افتاد و چهره‌ام سرخ می‌شد. تنها به زمین نگاه می‌کردم. بازگو کردن رویدادهای آن شب در برابر جمع کار وحشتناکی بود. باید برای کنترل صدایم با خودم می‌جنگیدم. از من خواستند که قیافه مرد متجاوز را شرح دهم و من انجام دادم.

- «آیا شخصی که توصیف کردید در این دادگاه حاضر است؟»

- «بله، حاضر است.»

- «می‌توانید او را به ما نشان دهید؟»

- «او آنجا نشسته است.» و همان طور که به من قبلاً گفته بودند او را نشان دادم.

دادستان گفت: «بهرتر است نوشته‌شود که اولیور دانیلی از طرف شاکی شناخته شد.»

پس از دادستان نوبت به وکیل مدافع رسید. انتظار داشتم که او مانند دفعه قبل پرخاشجو باشد. اما این‌طور نبود. او آرام حرف می‌زد و برنامه‌اش حساب شده بود. پرسید: «خیلی خب. شما توی ماشین بودید، وقتی هنوز در محدوده شهر بودید و اکنش شما چه بود؟»

- «در صندلی عقب در گوشه چپ نشسته بودم.»

- «آیا برای نشان دادن مخالفت خود گریه و زاری یا دعوا کردید؟»

- «نه، من...»

- «بنابراین شما هیچ کاری نکردید؟»

- «نه.»

- «آیا ایمان دارید که موکلم مست بود؟»

- «من نمی‌دونم.»

- «آیا قبلاً اظهار داشته‌اید که دهن او بوی الکل می‌داد؟»

- «بله.»

- «شما چه کار کردید خانم رین‌تری؟»

«بله من بوی الکل را در دهانش حس کردم.»
 «شما اظهار داشته‌اید که برای برداشتن وسایل خواهرتان به آنجا می‌رفتید. آیا این صحت داره؟»

«بله.»

«آیا می‌دانید که در آن زمان خواهرتان از چه راهی زندگی‌اش را می‌گذرانده؟»

«من پاسخ دادم «نه.» و در همان موقع دادستان به وکیل مدافع اعتراض کرد. قاضی گفت چون من جوابم را داده‌ام کاری نمی‌تواند انجام دهد.

پس از پایان گواهی من دادستان استیفن گورنن راننده اتومبیل را به جایگاه فرا خواند. او قسم خورد اما قاضی دادگاه را به فردا موکول کرد.

در آن شب در این فکر بودم که چرا وکیل مدافع از من درباره شریل پرسید. شریل به نظر پریشان می‌آمد و ترجیح دادم در این مورد صحبتی نکنم. او گفت که برای مدتی بیرون می‌رود. موقع را مغتنم شمردم و طبق معمول وان آب گرم گرفتم. شاید امشب بتوانم از بوی آنها خلاص شوم.

اما در اشتباه بودم. همه چیز تشدید شد. بوی گند آنها بیشتر و بیشتر شد. عطر مثل آب شده بود و هیچ تأثیری نداشت. دوباره قیافه نحس و خنده‌های چندش‌آور آنها را می‌دیدم. در دادگاه نتوانستم از این کابوس که راحتم نمی‌گذاشت حرفی بزنم! با خشم خودم را چنگ زدم و شستم.

سرانجام دست کشیدم. خود را خشک کردم و به شانه زدن پرداختم.

ناگهان تحملم به پایان رسید. برس سر را به زمین پرتاب کردم. سپس قالب صابون و برس را برداشته و در وان حمام انداختم. با بازویم تمام شیشه‌های عطر و وسایل آرایش را به زمین انداختم. تنها چیزی که در آن لحظه حس می‌کردم ناامیدی کامل بود. به گریه افتادم. صدای حق و هقم بلندتر به گوش می‌رسید. سرانجام فریاد بلندی کشیدم تا هفته‌ها خشم و ناامیدی نهفته در وجودم را بیرون ریزم: «ای وامانده‌ها! ای کثافتها! یککاش

همه شما مرده بودید. صدایم را می‌شنوید؟ یککاش شما پست فطرتها مرده بودید!»

به زمین افتادم و مشت بر زمین می‌کوبیدم. می‌خواستم درد درونی‌ام را در مشت‌هایم جمع کنم. آنقدر گریه کردم تا اشک‌هایم ته کشید.

برای مدتی آنجا ماندم و گذاشتم اعصابم آرام گیرد. به تدریج حال و هوای شوخی به من بازگشت. به خاطر گندی که زده بودم خودم را سرزنش کردم. در آخر باید خودم همه چیز را تمیز می‌کردم. اما پیش از هر چیز باید قهوه‌ای می‌خوردم. به آشپزخانه رفتم تا قهوه‌ای دست کنم و در پشت میز سیگاری دود کردم. پس از آن همه گریه‌وزاری خیلی به من چسبید.

در روز محاکمه دادستان از استیفن گورنن خواست تا تمام جزئیات رویدادهای آن شب را شرح دهد. سپس به هیأت منصفه گوشزد کرد که تا به حال دو نفر اولیور دانیلی را به عنوان متجاوز شناخته‌اند. حالا متقاعد بودم که متهم توان دفاع از خود را نداشت.

وکیل مدافع متهم شروع به پرسش از گورنن کرد. همان طور که انتظار می‌رفت ابتدا از او پرسید که وظیفه‌اش در گروه چه بود. سپس به هیأت منصفه گوشزد کرد که اتهام او تقلیل یافته‌است. او با لحن تحقیرآمیزی درباره گورنن صحبت کرد و افزود که او به متهم اصلی گفته بود که قربانی یک فاحشه شناخته شده‌است. «شما از کجا می‌دانستی که دختری را که قرار بوده بترسانید یک فاحشه است؟»

دادستان اعتراض کرد: «مخالفم. این یک شایعه بیش نیست. آقای گورنن نمی‌تونه از این موضوع اطلاع داشته باشه. زیرا شاکی را نمی‌شناخت.»

«البته که شایعه‌ای بیش نیست. اما ما معتقدیم که اهمیت این گواه برای اثبات فاحشه بودن این دختر نیست، بلکه برای آن است که نشان دهیم آقای گورنن باور داشته که او فاحشه است.»

قاضی رو به دادستان کرد و گفت: «اعتراض شما وارد نیست زیرا نکته ایشان منطقی است.»

وکیل مدافع پرسش خود را تکرار کرد و استیفن گورنن پاسخ داد: «خواهرم به من گفت.»

- «اسم خواهر شما چیست؟»

- «سیلويا. سیلويا گورنن.»

از اینکه با فاحشه‌ای اشتباهم گرفته بودند خشمگین شدم. اگر وکیل مدافع قصد داشت ثابت کند که من زمانی فاحشه بوده‌ام تلاش مذبوهانه‌ای می‌کرد. بدون شک ثابت می‌کردم که شهروند محترمی هستم.

پس از نهار سروکله شریل پیدا شد.

- «سرکار دروغی گفتم که مریضم. اما چون کار دیگه‌ای داشتم نتونسم زودتر بیام. به هر حال اوضاع چطوره؟ و حالت چطوره؟»

- «فکر می‌کنم تقریباً داره تموم می‌شه. اما مطمئن نیستم. به نظر می‌آد که وکیل مدافع تلاش داره ثابت کنه که اون شب مثل یک فاحشه رفتار کردم. اونا برای دفاع از مشتری شون به هر کاری دست می‌زنن.»

وارد دادگاه شدیم و در ردیف اول نشستیم. کمی دیرتر سیلويا گورنن را برای شهادت صدا زدند. او گواهی داد که از برادرش خواسته بود که فاحشه‌ای را بترساند. به نظر آمد که گواه آن زن برای تقویت گواه پیشین بود. این امر راننده را به شاهد معتبری در برابر هیأت منصفه تبدیل می‌کرد. وکیل مدافع پرسید: «درسته به برادران گفتید که او فاحشه بود؟» سیلويا گفت: «بله. ما می‌دونستیم که اون فاحشه است. این از کسی پوشیده نبود.»

- «آیا اسم آن دختر را می‌دانید؟»

- «بله. اسمش شریل رین‌تری.»

از این حرف دیوانه شدم. بیچ‌بیچ جمعیت درآمد. به شریل نگاه کردم. از جایش تکان نخورد. مثل این بود که انتظار چنین چیزی را داشت. لرزه بر اندامم افتاد. خواهر خودم؟ قهرمان دادخواهی سرخپوستان. یک فاحشه؟ من بیچ‌بیچ‌کنان به او گفتم: «شریل بگو که حقیقت نداره.» اما او همان‌جا نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد بدون آنکه آن را نفی کند. از آنچه پس از آن اتفاق افتاد خبر ندارم. سرم گیج رفت. می‌دانم هیأت منصفه اتاق را ترک کردند. اما گواهی تازه به من ربطی نداشت. افسر پلیس گواهی داد که چگونه اظهارنامه اولیور دانیلی را پر کرده بود. سپس اظهارنامه او برای دادگاه خوانده شد.

وکیل مدافع متهم شروع به پرسش کردن از موکل خود کرد. اولیور دانیلی متواضع و مؤدب به نظر می‌رسید. او رویدادهای آن شب را از دیدگاه خودش چنین بازگو کرد: «من و یکی از دوستانم در بعدازظهر همان روز مقدار زیادی مشروب خوردیم. ما تو ماشین استیفن گورنن که در جلوی خونه فاحشه پارک شده بود نشستیم. وقتی اون پیدا شد استیفن به ما گفت که اون شخص مورد نظره. او را گرفتیم و تو ماشین انداختیم. برای مدتی او را به اطراف بردیم و اون هیچ اعتراضی نکرد. بنابراین فهمیدیم که خوابیدن با اون مجازه. من صادقانه فکر کردم که اون فاحشه است. وقتی اون مخالفت کرد فکر کردم به خاطر اینه که پولش را نپرداخته بودم. من هیچ‌گاه پول اون را از قبل نمی‌دم و آن شب نمی‌خواستم روشم را تغییر بدم. الکل اختیارم را از دستم گرفته بود و برای چندبار اونو کتک زدم. اگر مست نبودم اون را نمی‌زدم. من موقع خوابیدن با او مطمئن بودم که اون راضیه.»

گواه دیگری وجود نداشت و دادگاه برای جمع‌بندی وکلا به روز بعد موکول شد. دادگاه نیمه‌خالی شد. شریل از جایش تکان نمی‌خورد. به او گفتم: «بهتره بریم.» لحنم سرد و حتی تند بود.

شریل از جایش بلند شد و درحالی که نگاه پرسش آمیزی داشت به من نگاه کرد. چهره او را برای یک لحظه دیدم و رویم را برگرداندم. نمی توانستم به طور مستقیم در چشمانش نگاه کنم. حتی نمی دانستم احساسم نسبت به او چگونه است. به دنبالم راه افتاد و سوار ماشین شد. در بین راه هر دو ساکت بودیم. فهمیدم که او واقعاً مقصر بود. او را مقصر می دانستم اما همزمان برایم بی تقصیر بود. شاید نمی خواستم او را مسئول این کار بدانم. منتظر بودم که بهانه ای یا توضیحی سرهم کند. اما او نکرد. پس از شام از خانه بیرون رفت.

دوباره روزنامه را نگاه کردم. نام من در آنجا نبود. از من به عنوان شاکی نام برده شده بود. ازین بدتر نمی شد. قربانی خریدت خواهرم شده بودم. قربانی انتقام گرفتن سیلویا. قربانی سرخپوست بودن. هر چقدر کوشیده بودم که خودم را از بومیان کنار کشم باز درگیر مسایل احمقانه شان بودم. تمام به خاطر این بود که خواهرم اصرار داشت راه خود را طی کند. در نتیجه زندگی خودش و مرا به تباهی می کشید.

به دلایلی آن شب میل زیادی به گرفتن وان آب گرم نداشتم. تلویزیون را روشن کردم تا ذهنم را از او دور کنم. اما کمکی نکرد. به فکر نگاهی که در آن بعدازظهر به من انداخته بود افتادم. همان نگاهی که به سردی از آن روی برگردانده بودم. مثل این بود که او را مقصر شناخته باشم. هر چه باشد او خواهرم و هم خونم بود. وقتی برگشت به او خواهم گفت همه چیز روبه راه است. تصمیم این بود که تلاش کنم او را ببخشم و همه چیز را فراموش کنم. آخرین فیلم تلویزیون شروع شد اما هنوز به خانه نیامده بود. به خواب رفتم. حدود ساعت سه و نیم صبح بیدار شدم. نمایش پایان یافته بود و هنوز هیچ نشانه ای از بازگشتن اش به چشم نمی خورد. به اتاقش در طبقه دوم رفتم تا مطمئن شوم. سپس سرخورده و نگران به رختخواب بازگشتم.

صبح روز بعد به تنهایی به محاکمه رفتم. دادستان جمع بندی خود را برای هیأت منصفه خواند. سپس با انگشتش به من اشاره کرد و گفت: «خانمها و آقایان حاضر در هیأت منصفه: به این قربانی بینوا، قربانی این جنایت اسفبار نگاه کنید. ببینید او چگونه نه تنها از نظر جسمی و روحی بلکه احساسی از این یورش بی رحمانه در عذاب بوده است، حتی اگر او فاحشه هم بوده باشد که نیست و هیچ گاه نبوده است. به هر حال خانمها و آقایان مسأله این است که او از دست این متهم درد و عذاب کشیده است. او هرگز شکنجه های آن شب زمستانی را از یاد نخواهد برد. به یاد داشته باشید که او چگونه از اتفاقات آن شب سخن می راند. او هراسیده اما صادق بود. حتی یک بار گواهی خود را تغییر نداد. حتی یک بار از گفتن حقیقت سرباز نزد. خانمها و آقایان هیأت منصفه برای حمایت از این دختر یک کار می توانیم بکنیم و آن این است که متهم را به خاطر تجاوز جنسی محکوم و عدالت را در موردش اجرا کنیم.»

من زیر نگاه او به خود می پیچیدم. از اینکه با دست مرا نشان داده بود و دختر بینوایم خوانده بود معترض بودم. مثل این بود که او از آنها می خواست متهم را نه به خاطر جنایتش بلکه به خاطر بینوایی من محکوم کنند. من می خواستم که او به خاطر عمل کریهش مجازات شود و نه به خاطر ترحم نسبت به من. به هر حال جمع بندی او به پایان رسید و خوشحالم کرد. به عقب برگشتم بینم آیا شریل به دادگاه آمده است یا نه. بجز چهره های ناشناس کس دیگری را ندیدم. سپس وکیل مدافع کوشید هیأت منصفه را قانع کند که موکلش بی گناه است. او تأکید داشت که دانیلی در شب اتفاق بسیار مست بوده است. او صادقانه ایمان داشته که شاکی فاحشه است و مهمتر اینکه وی با سکوت رضایت خود را با عمل جنسی اعلام کرده است. متهم همچنین اعتقاد داشته که علت مخالفت شاکی با عمل جنسی به خاطر عدم دریافت پول از همخوابگی بوده است. من آنجا

نشسته بودم و تنها به یک چیز فکر می‌کردم که آن متهم ددصفت به من تجاوز کرده است. حق اوست که محکوم شود. در پایان دفاع وکیل مدافع احساس نگرانی کردم که مبادا متهم بی‌گناه شناخته شود. قاضی برای صرف نهار تنفس اعلام کرد.

در راهرو به راه افتادم و به این فکر بودم که چرا شریل نیامد. احساس تنهایی و اندوه می‌کردم. حتی اندیشیدم که آیا دانیلی محکوم خواهد شد یا از دست عدالت رها خواهد گردید. اما چون راننده ماشین قبلاً محکوم شده بود امکان نداشت که دانیلی بی‌گناه شناخته شود.

در مقابل در دادگاه بودم که صدای راجر را شنیدم.
- «اپریل تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

من با هراس به او نگاه کردم. فکر کردم به او دروغ بگویم اما نتوانستم بهانه‌ای جور کنم. «درگیر یک محاکمه‌ام.»

- «ای بابا. چه محاکمه‌ای؟ تو چیزی درباره‌اش نگفتی.»

- «محاکمه درباره یک تجاوز جنسی. من یک گواهم یا بهتره بگم یک شاکی؟» به او مستقیماً نگاه کردم. راجر به مدت یک دقیقه به من زل زد و گفت: «تو باید به من می‌گفتی. متأسفم. حتماً رفتار من با تو درد و رنجت را بیشتر کرده بود. حالا به کجا رسیده؟»

- «تقریباً داره تموم می‌شه. فکر می‌کنم. نمی‌دونم به کجا بکشه. تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

- «من چندتا کار داشتم انجام بدم و بعدش برای آلکس در مورد مسأله‌ای تحقیق کنم. اما اون می‌تونه دیرتر هم انجام بشه. می‌خوای با هم نهار بخوریم؟ شریل اینجا است؟»

- «نه. اون امروز نیومده. اون دیروز اینجا بود.» در مورد خبرهای تازه‌ای که به دست آورده بودم سخنی نگفتم. با هم نهار خوردیم و او گفت که دیرتر پس از انجام کارش به دادگاه می‌آید. با آقای اسکات حرف زدم و

او توضیح داد که چگونه باقیمانده محاکمه به جلو می‌رفت. در ضمن اطمینان داد که اوضاع بر وفق مراد است.

وقتی سر جایم در دادگاه نشستم حالم کمی بهتر بود. قاضی مسئولیت هیأت منصفه را توضیح داد. بار دیگر گواهی‌های داده شده را مرور کرد. من به این فکر بودم که به راجر چه بگویم. بی‌شک اگر او چیزی درباره محاکمه در روزنامه دیروز نخوانده باشد حالا در جریان قرار می‌گرفت. مردم واکنشهای گوناگونی در برابر تجاوز جنسی نشان می‌دهند و دلم می‌خواست در این لحظه نظر او را بدانم. تقریباً ساعت سه و نیم بعدازظهر بود که اعضای هیأت منصفه از دادگاه بیرون رفتند تا رأی خود را صادر کنند. دادگاه خالی شد و من به کریدور رفتم با این امید که راجر را ببابم. او پیدایش شد و هر دو در انتظار ایستادیم بدون آنکه حرفی درباره محاکمه رد و بدل کنیم.

دوباره درباره شریل پرسید:

- «راجر من ترجیح می‌دم بعداً توضیح بدم. تنها امیدوارم حالش خوب باشه. نگران اونم که چرا دیشب به خونه نیومد. فعلاً تنها می‌خوام بدونم رأی دادگاه چیه.»

نزدیک یک ساعت گذشت تا توانستیم به دادگاه بازگردیم. حوصله‌ام سر رفت به ویژه آنکه هر یک از حضار به خصوص قاضی وقت زیادی تلف کردند تا سر جایشان بنشینند. با ترس سر جایم نشسته و منتظر حکم بودم. هیأت منصفه وارد شد و هنوز کارهای زیادی باید انجام می‌گرفت. من تنها به جلو نگاه می‌کردم زیرا جرأت نگاه کردن به هیأت منصفه را نداشتم. شنیدم که هیأت منصفه رأی خود را صادر کرده است. سرانجام به گوشم رسید که: «ما متهم را بر اساس اتهامات وارده محکوم اعلام می‌کنیم.»

از روی آرامش آهی کشیدم. عدالت تا حدودی اجرا شده بود.

- «نسبت به شریل چی حس می‌کنی؟»
 - «نمی‌دونم. اونا گفتن که اون یک فاحشه است. من نمی‌تونم از احساسم نسبت به اون سر دربیارم. یک دقیقه می‌خوام بغلش کنم و بهش بگم هر چی اتفاق افتاد مهم نیست. اما یک دقیقه بعد می‌خوام فحش بارونش کنم. مثل کسی شدم که بچه نگه می‌داره. به محض آنکه ولش می‌کنم می‌ره بیرون و اون کارای احمقانه را انجام می‌ده. اما باز فکر می‌کنم که اون بیشتر از من بدبختی کشیده و نمی‌دونم چی فکر می‌کنه.»
 - «شکی نیست که ضربه روحی سختی خورده‌ای. مدتی طول می‌کشه تا بهبود پیدا کنی.»
 - «حق داری. کاری که او با من کرد مثل این نیست که باعث از دست رفتن پول من شده باشه هر چند حالا دیگه پول برام ارزش نداره. یک موقعی تنها چیزی که می‌خواستم پول زیاد بود. حالا ارزش چیزی را که از دست داده‌ام از پول خیلی بیشتره. من هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شم. می‌دونم وقتی شوهر داشتم بچه نمی‌خواستم. چون که می‌ترسیدم شکل سرخپوستا از آب دربیانند. اما حالا که نمی‌تونم بچه‌دار بشم خیلی دلم می‌خواد سروسامان بگیرم و تعدادی بچه بزرگ کنم.»
 - «او با نگرانی پرسید: «چرا نمی‌تونی بچه‌دار بشی؟»
 نگاهش کردم. قادر نبود علت آن را بفهمد؟ «چون که به من تجاوز شده. از این به بعد می‌ترسم به هیچ مردی نزدیک بشم.»
 - «و برای چه مدتی فکر می‌کنی این طوری حس کنی اپریل؟»
 - «نمی‌دونم. گمان می‌کنم برای همیشه.»
 - «آیا به حال خودت تأسف می‌خوری؟»
 با اوقات تلخی گفتم: «من برای خودم تأسف نمی‌خورم. تنها می‌دونم در درونم چه خبره. احساس می‌کنم کثیفم، فاسدم و دست‌خورده. هیچ‌وقت مثل گذشته نمی‌شم. می‌تونم بفهمی؟»

پیش از رفتن به خانه، من و راجر برای خوردن شام به رستوران رفتیم. هنگام رسیدن به خانه به دنبال شریل گشتم اما هیچ نشانه‌ای از غذا خوردن یا بازگشت او به خانه نیافتم. او معمولاً فنجانهای قهوه و ظروفش را در ظرفشویی روی هم انبار می‌کرد. اما درحال حاضر چیزی در آنجا دیده نمی‌شد. من قهوه‌ای درست کردم زیرا می‌دانستم راجر منتظر صحبت کردن با من است.
 وقتی هردوی ما سر میز نشستیم من شروع به صحبت کردم: «خب حالا متوجه راز بزرگ من شدی و می‌فهمی چرا حالم بد بود؟»
 - «البته. اما تو باید با من درباره اون حرف می‌زدی.»
 - «راجر تجاوز جنسی چیزی نیست که بشه با همه حرفش راز زد. من حتی با خواهرم هم صحبتش را نکردم. اون خودش را مقصر می‌دونه می‌دونم که؟ چون که اون توی بیمارستان بود و من به وی‌نی پگ اومدم که باهاش باشم. وقتی خواستم به خانه‌اش برم بهم تجاوز کردند. بعداً هردوی ما توی دادگاه فهمیدیم که اون مردها دنبال اون می‌گشتند. بنابراین حادثه به خاطر بدشانسی من اتفاق نیفتاد. شریل باعث شده بود که اونا در همون زمان اونجا باشن. ظاهراً زنی را خشمیگن کرده بود و زن خواسته بود تنبیهش کنه. در عوض من تنبیه شدم.»

- «چیزی که دستگیرم می‌شه اینه که تو هر چی تو دلت هست را زنده نگه می‌داری و حتی تلاش نمی‌کنی اونا را فراموش کنی. حالا که محاکمه تمام شده گذشته را فراموش کن. اجازه بده روحیات ترمیم بشه. فاجعه بزرگ این نیست که به تو تجاوز شده بلکه اینه که تو اونو فراموش نمی‌کنی.»

- «شما مردها هیچ وقت نمی‌تونید بفهمید تجاوز جنسی چه بلاهایی به سر زنها می‌آره. شما طوری باهاش برخورد می‌کنید مثل اینکه تنها یک صحبتته. همان طور که اون شب به من گفتی که قصد تجاوز به من نداشتی. تجاوز جنسی روحیه زن را می‌کشه. اون را داغون می‌کنه.»

از دستش خشمگین شدم. شاید حقایقی در حرفهایش وجود داشت اما آن روز به نظر می‌آمد که حالم را درک نمی‌کند. احساساتم به جوش آمد و در حال عصبانیت از او خواستم خانه را ترک کند. به کسی نیاز داشتم که آرامشم دهد نه آن که مرا به این فکر بیندازد که برخوردم اشتباه است.

او با لحن ملایم و باتفاهمی گفت: «متأسفم اپریل. شاید نباید چنین حرفی می‌زدم. اما ایمان دارم که تو باید دیر یا زود نفرت و انزجارت را فراموش کنی. فردا بهت تلفن می‌کنم.»

با خیره سری گفتم: «لازم نیست.»

پس از رفتن او هنوز خشمگین بودم. حق نداشت که برخورد مرا اشتباه بداند. او از تجاوز جنسی چه می‌دانست؟

به داخل حمام پریدم تا طبق معمول وان آب گرم بگیرم. همان طور که راجر اعتقاد داشت این عادت نشانه آن بود که دلم به حال خودم می‌سوخت. بنابراین منصرف شدم و به آشپزخانه برگشتم. فنجان قهوه‌ای پر کردم و چون سرد بود فنجان را روی میز کوییدم و بدون آن که به چیزی خیره شوم سر میز نشستم. از خودم پرسیدم: مردان در مورد تجاوز جنسی چه می‌دانند. آنها حس ادراک ندارند!

اما پس از مدتی درباره آنچه گفته بود فکر کردم. حرفش درست بود. باید از عادت وان گرفتن دست بکشم. با این کار مردان متجاوز را در ذهنم می‌کشتم اما در واقع خودم آزرده می‌شدم. انتظار داشتم که راجر به من آرامش دهد اما در واقع به همدردی یا حتی دلسوزی او نیاز داشتم و چون به من نداده بود از او منزجر شدم. اما چطور می‌توانستم به راحتی گذشته را فراموش کنم. به این راحتی عملی نبود.

سرانجام آنقدر منتظر شریل ماندم که خسته شدم و به رختخواب رفتم. از هیجان‌ات روحیم هنوز سرم گیج می‌رفت. هنوز نسبت به آن مردان پر از نفرت بودم اما شروع کردم بپذیرم که شاید راجر حق داشت و باید گذشته را فراموش کنم. صبح روز بعد با همان افکار بیدار شدم. تمام روزم بی‌هدف گذشت بدون آنکه بتوانم کتابی بخوانم یا تلویزیون نگاه کنم. داشتم شام درست می‌کردم که شریل وارد شد.

- «تو کجا بودی؟»

- «به تو ربطی نداره.»

از بی‌پروایی او غافلگیر شدم: «متأسفم. نگرانم بودم. لازم نیست به من بپری.»

- «آهان. با این حرف فکر می‌کنی اوضاع باید به حال عادی برگرده؟ موفق باشی! من باید برم بالا و لباسم را عوض کنم.» این را گفت و با سرعت به طبقه بالا رفت. با این کار نگذاشت حرف بیشتری بزنم. به آشپزخانه برگشتم. پس از آن از پایین پله‌ها او را صدا زدم: «آهای

شریل. شام آماده است. زود بیا پایین. می‌آی؟»

پاسخ داد: «گرستم نیست.»

در حال شستن ظرفها بودم که پایین آمد. خوشحال شدم. شاید می‌توانستم با او حرف بزنم. اما او صدا زد: «من می‌رم بیرون. خدا حافظ.»

- «شریل....»

اما در خانه به هم خورد. نزدیک بود سراسیمه به دنبال او به بیرون بروم و لابه کنان از او بخواهم که به خانه برگردد تا با هم صحبت کنیم. راجر کمی دیرتر تلفن زد. پرسید آیا مایلم با او برای دیدن فیلم یا کار دیگری بیرون بروم.

- «دیدن فیلم بد نیست.» گفتم شاید بدین وسیله از فکر شریل بیرون بیایم. «درضمن راجر می‌خواهم معذرت بخواهم. رفتارم درست نبود.»
- «نه من رفتار درستی نداشتم. باید تفاهم بیشتری نشان می‌دادم. متأسفم.»

- «خیلی خب. پوزش شما پذیرفته شد!» با گفتن این حرف گذاشتم مسئولیت کامل را بپذیرد. اما در واقع هر دوی ما مقصر بودیم. شاید من بیشتر.

در روزی که دانیلی حکم زندان گرفت به دادگاه نرفتم. اما خبر داشتم که به پنج سال زندان محکوم شده‌است. نمی‌دانستم که آن پنج سال می‌تواند به همان اندازه که آن جنایت بر روی من اثر گذاشت زندگی او را زیور و رو کند. به‌هر حال او احتمالاً پس از سه سال بخشش می‌گرفت و آزاد می‌شد.

در هفته‌های بعد شریل، به استثنای ردوبدل کردن جملاتی کوتاه، از صحبت کردن با من مطلقاً پرهیز می‌کرد. در ابتدا حوصله به خرج می‌دادم. اما پس از مدتی صبرم لبریز شد و همدردیم را نسبت به او از دست دادم. گاهی از راه می‌رسید و در وسط جمله‌ام مرا رها می‌کرد و به طبقه بالا می‌رفت. این واقعاً خشمگینم می‌ساخت. به‌علاوه انواع و اقسام چیزهای زنده را به من نسبت می‌داد که یا حقیقت نداشت یا تا حدودی درست بود. گفتارهای او آزارم می‌داد و این باعث رضایت خاطرش می‌شد.

یک روز پنج‌شنبه بعد از ظهر با قیافه‌ای آشفته به خانه آمد. موهایش

ژولیده و چشمانش سرخ بود. همان طور که انتظار می‌رفت بلافاصله به بالا رفت. اما دقیقه بعد با بطری ویسکی‌اش به پایین برگشت.

- «فکر کردم امروز پهلوت باشم. مدت زیادیه خواهر بزرگم را ندیدم. می‌بینم داری خونه را تمیز می‌کنی. مثل اینکه که یک سرخپوست کنیز پیدا کرده باشه. خیلی خوب تمیز کن. من فقط یک لیوان برمی‌دارم. می‌تونم اینو خالی خالی بخورم. می‌خوای ببینی؟» او دهنی از بطری پر کرد و لبانش را با پشت دست پاک نمود.

- «خب شریل. متأسفم که ناامیدت می‌کنم. خونه قبلاً تمیز شده. حالا که یک لیوان برمی‌داری یک لیوان هم برای من بردار. کوکاکولا هم توی یخچال هست. من نمی‌تونم اونو خالی بخورم.»

نگاه تردیدآمیزی به من انداخت و گفت: «تو نمی‌خوای مثل من باشی. تو خیلی وقت پیش به من پشت کردی. فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا با باب ازدواج کردی؟ برای این که از دست من راحت بشی. باهات شرط می‌بندم که ترجیح می‌دادی من بمیرم. شرط می‌بندم آرزوی مرگ منو می‌کردی.»

- «خودت می‌دونی که حقیقت نداره.»

- «و به اینجا بازگشتی و دوباره با یک مرد سفید روهم ریختی. از دورگه‌ها خوشت نمی‌آد. توی مزخرف علیه مردم خودت هستی. یک چیز دیگه: من از دست تو سرافکنده‌ام. تو خواهر من نیستی. تو فقط بیای منی. خونه می‌خری خرجم را می‌دی فقط همین. تو دلم را به هم می‌زنی و تازه از بالا هم به من نگاه می‌کنی؟»

- «من هیچ وقت از بالا به تو نگاه نکردم. اما کارهایی که می‌کنی رو

تحقیر می‌کنم. تو خودت نمی‌دونی با خودت داری چی کار می‌کنی.»

- «دست از این مزخرفات بردار. وقتی توی دادگاه شنیدی اونا چی گفتند فهمیدم چه حالی داشتی که روت را از من برگردوندی. تو فکر

می‌کنی از من بهتری. همیشه فکر کردی از من سری. هیچ وقت مرا نمی‌فهمی. تو هیچ وقت مرا نمی‌فهمی.» او جمله آخر را بیشتر برای خودش تکرار کرد. سپس با لحنی پرخاشجویانه تر گفت: «می‌دونی اپریل تو خیلی به من دروغ گفتی. تو چیزهایی را به من می‌گی که می‌دونی دروغند. خیلی بده که تو این دنیای گند نمی‌تونی به خواهرت اعتماد کنی.»

شریل برایم مشروب نریخت. او به طبقه بالا رفت. فرض را بر این گذاشتم که به خواب می‌رفت. مثل آن بود که با او کتک کاری کرده‌ام. به سختی نفس می‌کشیدم. سیگاری روشن کردم. از او بعید بود که مرا به چنین چیزهایی متهم کند. او بی‌گناه نبود. پس چرا چرا همیشه این چنین به من حمله می‌کرد؟ قبلاً به خودم گفته بودم که کار او هیچ‌گاه به اعتیاد نمی‌کشد. در چند ماه گذشته هر وقت او را دیده بودم هوشیار بود. زیرا هنگامی که مست بود از من مثل این که جذامی باشم فرار می‌کرد.

در ماه دسامبر راجر مرا به شهر خود برای دیدن پدر و مادرش دعوت کرد. آنها در یک مزرعه زندگی می‌کردند و راجر هر وقت می‌توانست به دیدن آنها می‌رفت. من فکر کردم که نمی‌توانم شریل را تنها بگذارم. راجر گفت او را هم دعوت می‌کند. می‌دانستم که شریل با ما نخواهد آمد. سرانجام راجر از سفر منصرف شد و تصمیم گرفت کریسمس را با من بگذراند.

بیشتر روز کریسمس را منتظر شریل ماندیم تا هدایایمان را با هم باز کنیم. اما او نیامد. من از راجر خجالت کشیدم. او نزد پدر و مادرش نرفته بود تا کریسمس را با من و شریل بگذراند. اما خواهرم افتخار نداد که در این روز با ما در خانه باشد.

روز اول سال نو را با پدر و مادرش گذراندیم. من برادرش جو را هم ملاقات کردم. او سرخپوست نبود. وقتی با راجر تنها شدم گفتم: «تو به من دروغ گفتی. گفتی که برادرت سرخپوست است.»

- «فکر کردم این دروغ به تو کمک می‌کنه با من راحت تر باشی.» او لبخندی زد و ادامه داد: «می‌دونی. اون بهمون نقاط مشترک می‌ده. اتفاقاً کسی که ازش حرف زد دوست مدرسه‌ام بود. با همین قصد می‌خواستم بهت بگم که به خواهر منم تجاوز کرده بودند. در اون موقع می‌تونسم بگم که تو را درک می‌کنم حتی اگه یک مرد هستم.»

- «جدی می‌گی؟ تو هیچ محذور اخلاقی حس نمی‌کنی؟ و من می‌خواسم ازت بخوام که ترتیب ملاقات شریل با جو را بدی. شاید اونا بتونند با هم دوست بشن.»

حالا دیگر اعصابم کاملاً راحت شده بود و سرانجام از هر نظری احساس آرامش می‌کردم. تقریباً یک سال از تجاوز جنسی به من گذشته بود. راجر موفق شده بود به من کمک کند تا گذشته را فراموش کنم و دوباره به حال اولم بازگردم. لحظاتی پیش می‌آمد که آن خاطرات را به یاد می‌آوردم اما زودگذر بود. البته هنوز مدت زمان زیادی طول می‌کشید تا کاملاً ترمیم شوم. راجر حق داشت. زمان بهترین دارو بود.

اما هنوز نمی‌توانستم با شریل کنار بیایم. عملاً هیچ مکالمه‌ای بین ما صورت نمی‌گرفت. من کار نیمه‌وقتم را از سر گرفته بودم. یک روز آخر فوریه بی‌کار نشسته بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. در پایان روز تصمیم گرفتم کمی شیرینی بیزم. هوا تقریباً تاریک بود که شیرینی را در فر گذاشتم. در همان موقع شریل وارد شد. صدای او را شنیدم که از کریدور به آشپزخانه آمد. او هنوز کتش را بر تن داشت. آن را درآورد و به پشت صندلیش آویزان کرد.

با تمسخر گفت: «امروز کارای غیرعادی می‌کنی. چه خبر شده؟»

- «نه. تنها فکر کردم بد نیست شیرینی خونگی بخوریم. هنوز یک کم زوده. اما شام می‌خوری؟»

- «اگه چیزی خواسم خودم درست می‌کنم. هر چی باشه منم تو این خونه زندگی می‌کنم نه؟»

- «ببخشید فقط پرسیدم.»

بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. فهمیدم که او قصد دارد روی اعصابم کار کند. چند دقیقه‌ای بعد با بطری ویسکی به پایین آمد. آن را روی میز گذارد. لیوانی برای خودش برداشت و نصف آن را با کوکا و نصفه دیگر را با ویسکی پر کرد.

همان طور که لیوان را پر کرد نگاهش کردم و پرسیدم: «اون فقط مال تو هست یا منم می‌تونم بخورم؟»

- «بفرماید. انتظار نداشته باش من برات بریزم.» او برگشت و سر میز نهارخوری نشست. تصمیم گرفتم نزد او سر میز بنشینم.

او درحالی که به من نگاه می‌کرد پرسید: «آیا می‌تونیم هرسه‌مون با هم گپ دوستانه‌ای بزنیم؟» چشمانش به من خیره شد.

به شکم او نگاه کردم و پرسیدم: «منظورت از هر سه ما چیه؟»

او خندید و گفت: «تو، من و دوستم اونجا.» او به بطری ویسکی اشاره کرد: «اون ما را همراهی می‌کنه. بله آقا. خانواده‌ای که با هم می‌خوره و با هم زندگی می‌کنه.» دوباره خندید.

طعنه‌زنان به او گفتم: «خب. کفشهایت را در بیار و راحت بشین.» روز قبل خونه را تمیز کرده بودم و واکس زده بودم. او با کفشهایش دوباره آنجا را کثیف کرده بود. اما به من بی‌اعتنایی کرد و جرعه بزرگی از لیوانش نوشید.

- «شریل ایکاش به من می‌گفتی چه چیزی در این چند ماه گذشته آزارت می‌ده. از اون روز توی دادگاه تا حالا طوری با من رفتار می‌کنی مثل این که کار اشتباهی انجام دادم.»

به من نگاه کرد اما هیچ نگفت.

- «ایکاش می‌تونستیم هر چی توی دلمون هست را خالی کنیم. ایکاش هیچ چیز بین ما وجود نداشت. شریل من می‌خوام کمکت کنم. برا امشب مشروب بسه. برو بخواب و فردا می‌تونیم خوب با هم بحث کنیم. خب؟»

- «بس کن. اپریل. تنها کاری که می‌تونی بکنی نق زدنه. هی به من نق بزن. همین طوری باب را دلزده کردی؟ چقدر طول می‌کشه تا شروع کنی راجر را هم از خودت برنجونی؟ خانم رادکلیف سابق. شخص اول شرق کانادا. تو خیلی حقه‌بازی. زندگی خودت را نمی‌تونی اداره کنی می‌خوای منو سروسامون بدی.» او لیوانش را تمام کرد و بلند شد که لیوان دیگری پر کند. بطری را با خودش سر میز آورد و پهلوی خودش گذارد.

آهی کشیدم و گفتم: «شریل نکن...»

او حرفم را قطع کرد و ادایم را درآورد: «شریل نکن، شریل نکن، اون کار را نکن، اون کار را نکن. تو ای شریل عزیز بینوا خودت را اذیت می‌کنی. می‌دونم کدوم عوضی را اذیت کنم. تو به خاطر من دوستان سفیدت را به اینجا نمی‌آری. درسه؟ باید همیشه برای راجر همه چیز را درباره خواهر معنات توضیح بدی. درسه؟ این طوری اون وضع منو می‌فهمه و دلش به حال من می‌سوزه. همین طور که تو دلت به حال من می‌سوزه. من به دل سوزوندن ساختگی تو احتیاج ندارم.»

حال او از دفعات قبل خیلی بدتر بود. نمی‌دانستم چه کار بکنم. آیا باید او را آرام کنم یا تحریک تا هر چه را در دل دارد بیرون بریزد.

ادامه داد: «تو از من سرافکنده‌ای! تو از کارهای من سرافکنده‌ای. تو اگر به من افتخار می‌کردی می‌تونستی به دورگه‌ها هم افتخار کنی.» به من خیره شده بود و مرا به مبارزه می‌طلبید تا خلاف نظرش چیزی بگویم. در حالی که تلوتلو می‌خورد لیوانش را پر کرد.

با صدای آرامی گفتم: «برو تو آینه نگاه کن و بهم بگو به چی باید افتخار کنم؟»

- «آهان. حقیقت رو شد. اگر مثل سفیدها رفتار کنم به حساب می‌آم. به محض این که چندتا مشروب خوردم بوگند می‌دم و سرخپوستی معتادم.»

- «شریل تو همه این کارها را می‌کنی که منو اذیت کنی. درسه؟ چرا؟ از من نفرت داری؟»

- «از تو نفرت داشته باشم؟ نه. از تو نفرت ندارم. از خیلی کارات و رفتارات نفرت دارم. تو خیلی پرافاده‌ای. تو معیارهایی را که برا ارزیبایی دیگران به کار می‌بری در مورد خودت به کار نمی‌بری. تو از این که اونا در دادگاه گفتند من فاحشه هستم خیلی ضربه خوردی. خب، اپریل به خودت نگاه کن. چطوری این خونه را خریدی؟ از پول باب. در واقع پول خودفروشیت بود. تو هیچ وقت عاشق اون نبودی. تو عاشق پولش بودی. تو فکر کردی که داری خانمی از طبقه بالای جامعه می‌شی. اما حسابت غلط از آب دراومد. اما به هر حال پولت را گرفتی. یک پول گنده برای یک دختر طبقه بالا. آدمهایی مثل تو دلم را به هم می‌زنن. سفیدهای گنده پرافاده که فکر می‌کنن اونا نژاد برترن. دولتهای سفیدت. کلیساهای سفیدت. بی‌کار و راحت نشستن و به دیگران موعظه می‌کنن چی درسه. اما خودشون انجام نمی‌دن. خب خانم از همه چیز مطلع. من چیزی می‌دونم که تو نمی‌دونی. و وقتی بهت بگم دیگه احساس برتری نمی‌کنی.»

شریل انگشتش را روی لبانش گذاشت. مثل آن که به خودش اخطار می‌کرد که ساکت باشد. به خودش گفت:

- «هیس. من نباید اینو بهش بگم.» لبخند مسخره‌ای زد. خنده‌ای رازگونه. سپس به خودش اخم کرد. به نظر می‌آمد که با خودش در جدل است که آیا رازش را فاش کند یا نه.

من منتظر بودم و امید داشتم به صحبتش ادامه دهد. فکر کردم که با فاش کردن این راز روشن می‌شد که چه چیز وادارش کرده بود تا از همه آرمانهایش دست بکشد. برداشتم این بود که او تنها به خاطر تجاوز جنسی به من، خود را مقصر نمی‌دانست بلکه قبل از آن اتفاق دیگری روی داده بود. هر چه بود می‌خواستم بدانم چیست. برای آن که خشم او را دامن زنم با صدای آرامی گفتم: «شریل تو به اندازه کافی خورده‌ای. حالا

بسه. بیا کمکت کنم به رختخواب بری.» از جایم بلند شدم و دستم را زیر شانه‌های او بردم. او دست مرا با خشونت به عقب زد: «به من دست نزن. من یک لیوان دیگه می‌خوام و هیچ کس نمی‌تونه جلوم را بگیره. به خصوص خانم برتری مثل شما. خودم می‌تونم جور خودم را بکشم. به هیچ کس احتیاج ندارم.»

به اندازه کافی او را تحریک کرده بودم بنابراین سرچایم نوشتم و به مشروب نگاه کردم که کمتر و کمتر می‌شد. تقریباً نصف بطری خالی شده بود.

شریل تکرار کرد: «به هیچ کس احتیاج ندارم.» سپس به من نگاه کرد و با کینه گفت: «به خصوص به تو. نمی‌تونم تو را تحمل کنم. تو یک آدمی هستی که می‌خواد از نردبان ترقی بالا بره اما شکست خورده.» او داشت کلمات وقیحی به کار می‌برد و هر بار متوجه ناراحتی‌ام می‌شد خوشحال‌تر می‌گشت.

- «خب اپریل رین تری. تو فکر می‌کنی جواب همه چیز و داری هان؟ اما نمی‌تونی هیچ چیز به من بگی. چون در واقع تو هیچ گهی نمی‌دونی. من اونیم که معنی زندگی را فهمیدم. من جواب پرسش‌ها را دارم. جواب پرسش‌ها را خودم پیدا کردم. تو به من دروغ گفتی و من به تو. من پدر عزیزمون را پیدا کردم. اپریل اون آدم ناجوری بود. اون تمام کلکش این بود که به مشروبش برسه. اما نه فقط اون، منم با اون هم پیاله شدم. اما این همه داستان نیست. بهترین قسمتش مونده.»

لبخند زد و مثل آن بود که کنترل عضلات چهره‌اش را از دست داده‌است.

- «مادر، می‌دونی چه به سر مادر عزیزمون اومد؟ تو رودخونه پرید. خودکشی کرد. می‌دونی چرا دیگه به دیدن ما نیومد؟ چون براش خیلی دردناک بود. بله خودش را کشت. می‌دونی اونا الکلی بودند. اون پول از

فروش مواد مخدر، مشروب قاچاق، دزدی، جاکشی و تمام کارهای غیرقانونی به دست او مده بود. مارک و من توش دست داشتیم. بله خواهر عزیزت شریل رین تری. خواهر کوچولوت. ببخشید. یکی دیگه بعد از من به نام آنا کوچولو بود. می دونی اون چی شد؟ اون وقتی هنوز کوچولو بود مرد. اون از همه مون خوش شانس تر بود.

شریل سرش را به طرف بازوانش که روی میز تکیه داده بود گذاشت و آخرین جمله را تکرار کرد: «اون از همه مون خوش شانس تر بود.» من از اقرارهای او ضربه خوردم. آنها را باور نکردم. او تنها تلاش داشت مرا اذیت کند. با این استثناء که او به من نگاه نمی کرد تا از رنجش من لذت برد. او دروغ نمی گفت. می خواستم قهوه ای درست کنم و سپس او را به رختخوابش هدایت کنم. فردا با هم صحبت می کردیم. حال که از دلایل ناراحتی هایش اطلاع داشتم می توانستم به او کمک کنم. در ضمن از این که من باعث گرفتاریهای او نبودم خوشحال شدم. بطوری را به ظرفشویی بردم و خواستم آن را خالی کنم.

شریل فریاد کشید: «لغنتی چه کار می کنی؟» از وحشت از جایم پریدم و بطوری را در داخل ظرفشویی انداختم. با وجودی که مست بود به سرعت به طرف ظرفشویی پرید مثل مادری که برای نجات فرزندش می شتابد. «بدش به من. مال منه.»

هر کدام از ما قسمتی از بطری را در دست داشت و برای کنترل آن می جنگید. حدس می زدم شریل تنها نگران مایع ارزشمندش بود که به فاضلاب ریخته می شد. قصدم این بود که در آن شب مشروب بیشتری نخورد. وقتی آخرین قطره ویسکی خالی شد بطری را رها کردم. به طرف او برگشتم. او خشمگین بود. دستش را بالا آورد و با تمام توان به صورتم کوبید. تعادلم را از دست دادم و در طول آشپزخانه عقب عقب رفتم.

شانه ها و پشتم به یخچال خورد. دستم را روی صورتم گذاشتم و با ناباوری به او نگاه کردم.

شریل از کاری که کرده بود به هراس افتاد و به نظر می رسید موقتاً مستی از سرش پریده است. «تو نباید این کار را می کردی.» او کتش را برداشت و شنیدم که راهرو را طی کرد و سپس در خانه را به هم کوبید.